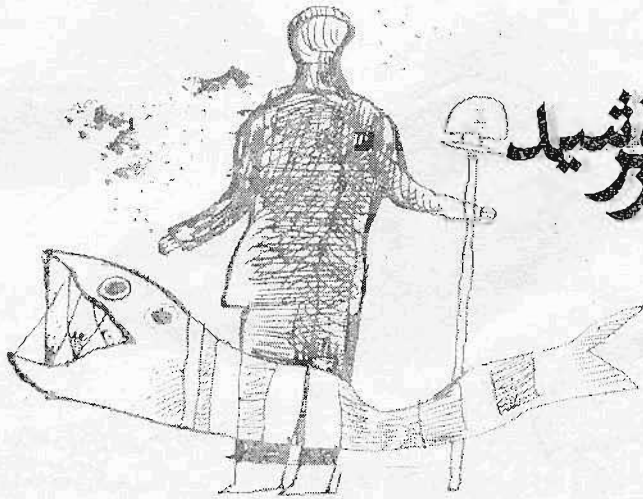


خاطر و روزا پسر فزید

محمد علی سپانلو



محققان ما، با خشم و خروش، ساخته‌های به اصطلاح «دساتیری» را داوری می‌کنند. گویی هرگز عنایت نداشته‌اند که در آستانه بیداری حَسّ ناسیونالیزم جدید ایرانی، ذهن پیشتازان این آرمان نیاز به کشف و بازیافت ریشه‌هایی داشته است که ناگزیر زیر خاک قرن‌ها پنهان بوده است. ایرانیان و به خصوص پارسی‌زبانان، جویای کشف منابعی در لغت و زبان خود بوده‌اند که آنان را از واژگان معمول تازی بی‌نیاز گرداند، و نیز در آغاز جنبش خویش جهد می‌کردند که خبرهایی از تلاش‌های نیاکان خویش در حفظ آداب و منش ایرانی و دین بهی بر تاریخ مکتوب بیفزایند. این یک توقع جمعی بود و شاید نوعی «آرکه تپ» که شاید «دساتیریان» حامل رسالت تاریخی توجه به آن باشند.

در این منظر، البته حسن نیت آنان پاسخ جعلیات‌شان را نمی‌دهد، اما میراث آنان رهتوشه کسانی شد که بعدها انگیزه پژوهش واقعیت را از همان خیالات استخراج کرده‌اند؛ اگر آن نگاه‌ها و گام‌های نخستین نبود چگونه ممکن بود که سلسله‌ای از فرزندان این کشور، از یغمای جندقی تا میرزا آقاخان کرمانی، از پورداود تا کسروی... به تحقیق در ریشه‌های معارف و آرای اجتماعی ایرانیان قدیم و جست‌وجوی زبانی پالوده از واژگانی پیردازند که گرچه نیازهای علمی عصر را برآورده می‌کرد اما نشان اشغالگران را نیز با خود داشت؟

با این احوال، کتاب متواری دکتر نوشیروان جی - کتابی در تملک شخصی مشکوک که فقط فصل مربوط به یزد آن طی دو سه شب اقامت در قاسم‌آباد از پهلوی به فارسی برگشته و همان

آیا کتاب دکتر نوشیروان جی حقیقت دارد؛ کتابی عتیق که او از هند با خود به ایران آورده و طی دو سه شب اقامت در قاسم‌آباد یزد، بخشی از آن را برای میزبان خود آقا محمد رشتی ترجمه کرده است (کتابی به خط پهلوی، بر پوست، و مطالب متفرقه در آن مانند یک «ژنک»؟)

همه چیز در هوای کدر مشکوک به نظر می‌آید. خود دکتر نوشیروان جی، برخلاف سایر پارسیان که در شهر یزد اقامت می‌کردند، در ده لنگر انداخته و بعد هم که ناپدید شده، نه خبری از او به دست آمده و نه هیچ کس از پارسیان بمبئی از وجود او اطلاعی داشته‌اند. اگر از این ابهام بگذریم، و نیز به وجود میزبان او که ترجمه بخش‌های منقول را به صاحب کتاب «آتشکده یزدان» سپرده شک نکنیم، سؤال این است که خود کتاب کجاست؟ زیرا از این کتاب عجیب تاکنون چیز دیگری از جایی به دست نیامده است؛ یا احتمال اگر واقعی بوده راه فنا پیموده باشد. اما فرض کنیم که این کتاب واقعی است. در این صورت اگر مطالب آن را فرقه‌های پارسیان هند، نظیر مهابادیان یا آذر کیوانیان از خود برنساخته باشند، یا مخلوق ذهن تاریخ‌ساز شاگردان «دبستان المذاهب» نباشد، با قطعیت می‌توانیم نویسنده آن را قدیمی‌ترین مورخ یا داستان‌نویس ایرانی بدانیم که در صدر اسلام در ایران می‌زیسته و از او خبری به دست آمده است: «من ورزا، پسر فرشید، پسر لهراسب هیربد هستم. پدرم نویسنده بود و من نویسنده هستم؛ بسیار احتمال می‌رود که فرض ما صحیح باشد. یک آشنایی همچنان‌انگیز، به شرط آن که ورزا و دکتر نوشیروان جی یک نفر نباشند!

اینک در اختیار ماست - نشانه‌هایی از حقیقت را نیز با خود دارد؛ که با منابع تاریخی همخوان است و تأمل برانگیز. من کتاب «تاریخ یزد، یا آتشکده یزدان» تألیف عبدالحسین آیتی را ندیده بودم و تنها خبر آن را از کتابی کمیاب و کمتر شناخته داشتیم: «پرستشگاه زرتشتیان» که به کوشش رشید شهمردان از سوی سازمان جوانان زرتشتی بمبئی، به سال ۱۳۳۶ یزدگردی در هند چاپ شده است. حتی اکنون مطمئن نیستم که این کتاب دوم نیز اصالت داشته باشد؛ ناچار وجدان خواننده را ارجاع می‌دهم به کتاب خاطراتی که «ورزا پسر فرشید» در سال دوازدهم پادشاهی یزدگرد، یعنی هشت نه سال پیش از قتل آخرین پادشاه ساسانی در آسیاب مرو، در روستایی نزدیک یزد نگاشته و ادعا می‌شود که تا کمتر از یک قرن پیش نسخه‌ای از آن موجود بوده است.

برخی از اطلاعات این کتاب پیرامون بنیاد شهرستان یزد، شبیه به مطالب بر ساخته پارسایان هند است، اما البته با باورهای زرتشتیان دوره ساسانی که در کتاب‌های معتبر روایت شده سازگاری دارد؛ مثلاً تصویر شیر و گاو - این دو نماد قدرت و برکت - که بر بسیاری سنگ نوشته‌ها و سکه‌های ایرانی حک شده است. همین طور اشاره به درختان انار و سیب، که شکل‌هایی از آن حتی در نقش‌های تجریدی قالبیابی امروز باقی است. یا اسطوره مرغان سفید به معنای مظهر فرشتگان، که شاید همان «جان» است. هنگامی که ابومسلم را کشتند، پیروانش مدعی شدند که سردار مقتول به شکل مرغ سفیدی از درون قصر خلیفه به پرواز درآمده به آسمان‌ها رفته است؛ پس او وجود دارد.

ورزا، به ترجمه نوشیروان جی و به قلم آقامحمد رشتی، می‌نویسد: «در پیدایش شهرستان یزد، پیران و موبدان گویند از سال پادشاهی پیشدادیان - که روان‌شان شاد باد - طایفه‌ای از بلخ برای فارس کوچ کرد. با حشمی فراوان به محل یزد رسیده - که بیابان بوده - از نداشتن و نیافتن آب به هلاکت رسیده بودند. ناگاه گاو و شیری را از دور دیده‌اند که با هم چرا کرده به طرف کوه می‌روند. ایشان تعجب کرده عقب آن‌ها رفته‌اند. به چشمه آبی گوارا رسیده درختان انار و سیب دیده‌اند و فرشتگانی به صورت مرغان سفید دیده‌اند که از سنگ کوه بیرون آمده، پرواز کرده و «یزدان یزدان» می‌گفته‌اند. آن‌ها همگی به خاک افتاده، مشغول عبادت شده، چون کوهسار سبز و خرم بوده، همان جا مانده، خبر به پادشاه داده و آتشکده یزدان ساخته و از آن زمان موبدان و بزرگان از تمام ایران برای عبادت آنجا آمده، و پادشاه جهان کیخسرو، وقتی از پادشاهی گذشته، در آتشکده یزدان آمده، تا آخر عمر عبادت کرده و از نظرها غیب شده...»

در ادامه این روایت به نقل افسانه‌ای برمی‌خوریم که از دید جامعه‌شناسی جالب است؛ یعنی شاید بتوان سرچشمه‌های اخلاق مقتصد، صرفه‌جو و سردر خویشی را که به کار کسی کار ندارد در آن یافت؛ آنجا که می‌نویسد: «گویند اسکندر، پسر فیلقوس یونانی، پس از غلبه بر ایرانیان و دستگیری شاهزادگان و بزرگان، هر کدام که جوان بوده‌اند کشته، باقی را امان داده و به خواهش خودشان به یزد فرستاده که در آتشکده یزدان عبادت کنند و از آنجا بیرون نروند که لشکر فراهم کنند و مردم را بر ضد یونان برانگیزند.»

اشاره دیگری که پس از آن می‌آید به مذهب پیش از زرتشت ایرانیان، یعنی مهرپرستی، باز می‌گردد که شاید فرقه‌های کتاب ساز پارسایان هند از آن اطلاع دقیقی نداشته‌اند تا بر ضد آن سابقه‌سازی کنند. حال آن که می‌دانیم زرتشتیان اولیه، هم از آن تأثیر گرفته‌اند و هم آن را جادویی و اهریمنی شناخته‌اند. در اینجا از کتاب‌های «شاپیگان» نام می‌رود که گویا یک سلسله کتاب است، و نویسنده تأکید می‌کند که «به حکم شاه اردشیر بابکان نوشته شده و در آتشکده‌ها نزد موبدان است». می‌دانیم که اردشیر به عنوان بنیان‌گذار سلسله ساسانی، رهبری دین و دنیا را خود به عهده داشت. در وصیت‌نامه او که به نام «عهد اردشیر» معروف است - و سال‌ها پیش نسخه‌ای از ترجمه کامل آن به عربی در یکی از کتابخانه‌های بیروت یافته شد و به کوشش انجمن آثار ملی به فارسی امروز برگردانده و منتشر گشت - به همه پادشاهان بعدی ایران تأکید می‌کند که چون بزرگترین رقیب آنها روحانیت است لازم است که پادشاهان خود رهبری دینی را به دست گیرند و روحانیون مخالف را به اتهام «بدعت‌گذاری در مذهب» سرکوب کنند. رمز دوام چهارصدساله ساسانیان در اجرای این وصیت نهفته است. و تصور می‌کنم که انوشیروان چنین سفارشی را در مقابله با مزدکیان به کار بست. اما از سوی دیگر، قدرت بی‌چون و چرای موبدان وابسته به دربار که، برابر قانون فساد قدرت، در آینده مانع هرگونه تحول یا بهسازی می‌شد، خود از موجبات انهدام سلسله ساسانی گردید. مدعی نیستم که در قرن‌های بعدی هیچ کدام از سلسله‌های حکومتگر ایران از چنین توصیه‌ای، یعنی گردآوری دنیا و دین - به قول فردوسی شاهی و پیغمبری - در یک مرجع حکومتی خبری داشته باشند. اما یادآوری می‌کنم که ایدئولوژی حکومتی صفویان به اقیاسی تاریخی از آرمان‌های اردشیر شباهت دارد. صفویان را، همسان با ساسانیان، همان نیرویی تشکیل و قوام بخشیده که در پایان باعث انهدام آن‌ها شد. اسناد تجارخانه‌های هلندیان در ایران، یعنی مطالب دفتر روزنامه نجارتی آنان که به

همت دکتر ویلم فلور هلندی گردآوری و پیراسته شد و به قلم ابوالقاسم سمری چندی پیش به فارسی برگشت، بخصوص در آخرین روزهای محاصره اصفهان به وسیله افغان‌ها، راهبر به همین انهدام است؛ آنجا که بادآور می‌شود که چندین هزار نفر پادگان دفاعی اصفهان به محاصره مهاجمان درآمده بودند که شاید تعدادشان از نصف آن‌ها نیز اندک‌تر بود. با این همه شاه سلطان حسین که به حرم خویش پناه برده بود و بزرگترین مشاورش - «ملاباشی مملکت قزلباشیه ایران» - شب و روز با او سر می‌کرد، به مردم شهر اجازه نمی‌داد که به جنگ تمام عیاری با محاصره‌کنندگان افغان دست بزنند. سر آخر سلطان از مردم چهل روز مهلت خواسته است. می‌توان تصور کرد با توجه به پیشگویی مشاورانی از آن دست، که یقین داشتند سلسله سنییه صفوی نا ظهور امام دوام خواهد کرد، شاه به چله نشسته بوده است تا دست غیب خود کبیر مهاجمان را بدهد.

اینکه سطورری از کتاب مفقود دوم، یعنی شاپیگان، به نقل از کتاب مفقود اول، که آن را «خاطرات ورزا» می‌نامیم، در باب شکستن پیکره‌های مهر یا ناهید به فرمان بنیان‌گذار مذهب ساسانی، می‌نویسد: «شاه اردشیر فرماید: از کرمان برای عبادت به آتشکده یزدان آمدم، چهارده روز عبادت کردم، طایفه «ایکدر»ها هفت معبد برای ستارگان خینی دور از آتشکده یزدان در کوه‌سار ساخته بودند، در آنجا ستارگان را پرستش می‌کردند، جایگاه جادوگران بود، من آن معابد را از بن خراب کردم و هفت صورت را شکستم. مجوسی‌ها را کستم و هفت آتشکده هم آنجا ساختم و آتش مقدس را از آتشکده بابک آوردم». در این لحظه، بار دیگر انسان در مورد اصالت این کتاب‌ها به شک می‌افتد، چرا که در ادامه روایت از قول اردشیر از آیین «مهباناد» تمجید می‌کند که گویا پروپای تاریخی ندارد. مگر آن که فرض کنیم که آن دکتر پارسی هنگام ترجمه این‌ها را از خود افزوده باشد:

«... و سریدان را گماشتم، مطابق آیین مهباناد، عبادت کنند... و حکم کردم در بهار همگی در آتشکده یزدان بیایند و جشن گیرند و سه روز به خرج من میهمانی می‌کنند».

در این برهه روایت منقول، چند لحظه شک پدید آمده است. شکی مبنی بر این که پارسیان هند، با الهام از روایاتی کهن که سینه به سینه به آنان رسیده باشد، در راستای تاریخ‌سازی خویش وقایعی این چنین را تخیل کرده باشند؛ اما هم اینک قلم ورزای نویسنده با نمودی صاعقه‌وار به حرکت درمی‌آید. گزارشی از یک انسان حساس که دیگر رنگ اسطوره ندارد، یا از افسانه‌های بیرون نیامده است؛ گزارش مردی نژاده از طلیف

روحانی و کاتب، مفتخر به تبار پارسانی و هنر نویسندگی اش، که از محیط هرج و مرج سال‌های حکومت یزدگرد سوم خبر می‌دهد. پس از نبرد نهاوند (که اعراب آن را فتح‌الفتح نامیدند) سازمان حکومتی ساسانی درهم شکست و دیگر نیروی ضابطی در ایران وجود نداشت. از آن جا که هنوز افواج تازیان از غرب ایران جیلوتر نیامده بودند، اداره شهرها و روستاها به دست فرماندهان خودکامه محلی افتاده و جاده‌ها در تصرف راهزنان بود. در این گیرودار مزدکیان فرصت تاریخی را برای انتقام‌کشی از توده مردم که بیش از نیم قرن به دعوت آنان بی‌اعتنایی کرده بودند مغتم شمرند. اکنون «ورزا» به زندگی خود اشاره می‌کند. از نظر کارشناسی می‌توان پذیرفت که جعل سطورری که از این پس می‌آید، با توجه به اوضاع و احوال عصر، و لحن صمیمانه‌ای که نویسنده در بیان واقعات ارائه می‌دهد، اگر محال نباشد، بسیار مشکل است. می‌نویسد: «پندرم و مردان پیر گویند: تا آخر پادشاهی انوشیروان دادگر سه که همه داد کرده‌این طور بوده است: فرشتگان یزدان حفظ مردم می‌کردند. مردم دروغ نمی‌گفتند، خون کسی ناحق به زمین ریخته نمی‌شد. مال کسی را نمی‌بردند. اما آنچه راکه من در شهرها و شهرستان یزد می‌بینم تمام آثار خشم خداوند است. حالا این طور است که مردم همگی پیرو اهریمن شده، تمام اندیشه‌ها به طرف اهریمن می‌رود».

هنگام نگارش این سطور حدود پنجاه سال از مرگ انوشیروان می‌گذشته و خاطره دوران امنیت و رفاهی که به قول مورخین رومی محصول «اصلاحات اقتصادی و اداری حکومت انوشیروان» بود همچنان در ذهن کهنسالان باقی بوده است. زیرا پس از انوشیروان و از دوران حکومت خسرو پرویز تا آن ابام، جنگ‌های دراز بیهوده با روم و ریخت و پاش‌های بی حساب دربار و تسلط موبدان و خودسری سرداران کمر مردم را شکسته بود. چنان‌که پیش از پادشاهی یزدگرد، در ۶۲۸ میلادی، حداقل ظرف چهار سال، در ایران ده پادشاه حکومت کردند که اغلب به اراده سرداران یاغی به تخت نشستند و پس از کوتاه مدتی کشته شدند. از آن جمله شیرویه - پسر و قاتل خسرو پرویز - و دو خواهر او پوراندخت و آذرمدخت، همگی در توطئه‌های درباری و نظامی به قتل رسیده بودند. چنان‌که می‌توان انتظار داشت که در چنین آشفته‌بازاری مردم پاک باخته نیز به غوغاییان بگرایند و بیشتر از بیگانه و راهزن و دشمن دینی و مخالف مرا می به خود صدمه زنند.

ورزا پسر فرشید چنین ادامه می‌دهد: «پنجاه سال است که یاد دارم همگی اطاعت اهریمن کرده، شمیر از کمر باز نکرده،

همی مردم بی گناه کشته یا بی گناه کشته شده. پادشاهان و بزرگان خویشتاوندان خود را کشته و می کشتند. پدرها پسرها کشته، پسرها پدرها کشته، ایرانیان از ایرانیان بیشتر از رومی ها کشته.»

شاید نویسنده از تردید آینه‌نگار بویی برده باشد، چرا که اکنون با ورود به جزئیات حوادث ایام، گویی می خواهد وجود واقعی خود را به ما ثابت کند. پس به گزارش اوهام معیشتی روزگار خود می پردازد. این که او به طور مشخص از قحطی چهار ساله - یا چهار نوبت قحطی - نام می برد. حجت کوچکی است، گواه بر اصالت متن:

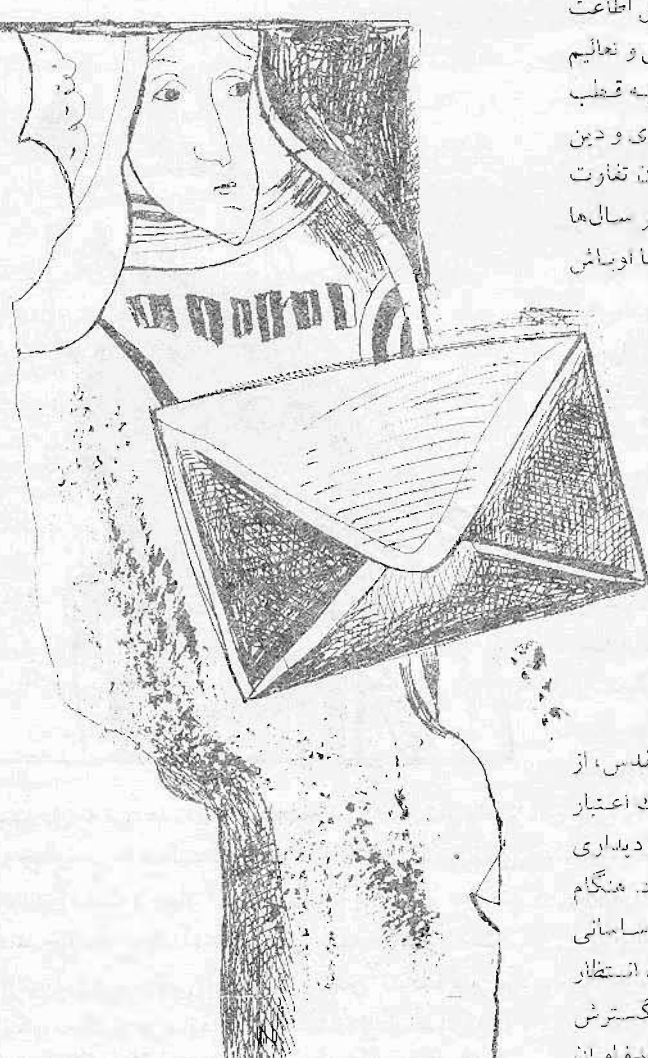
«اهرمن بر مردم غالب شده، باران به موقع نمی بارد، مردم فقیر شده. در این پنجاه سال چهار سال قحط خوراک شده.»

ورزا، که خود دین باوری صاحب اخلاق است، شکوه می کند که مردم از دین برگشته اند. البته پس از سقوط ارزش های سنتی، شگفت آور نیست که بخشی از مردمی که حاصل اطاعت کورکورانه و نسل اندر نسل خویش راه از آیین پادشاهی و تعالیم موبدی، جز فقر و تلذذگی و انهدام نمی یافتند، به قطب مخالف، یعنی آموزه های مزدک - که پاد آیین شهریاری و دین بود - جذب بشوند. پنداست که در این مهرکه نمی توان تفاوت میان معتقدان صمیمی مزدک را (که آنان نیز بر اثر سال ها رانده شدگی در زی حصرامیان در آمده بودند) با اوستاش فرست طلب و غارتگر تشخیص داد.

مردم به دل می گفتند که این چند صباح پیش از رسیدن بیگانه را بگذار به هرج و مرج دلخواه و سرگبار سر کنیم. چنین است روایت فشرده اما کم نظیر ورزا از سال های یأس و هراس عمومی: «مردم همه از دین بپی برگشته، گرو می آیین مزدک گرفته از کشتی و غارت پاک ندارند. زن های مردم را می برند. باقی دین ندارند. دروغ می گویند. همدیگر را می کشتند، احشام و مال یکدیگر غارت می کنند. مردار را از آب بیرون نمی آورند. خدا را به خشم آورده اند.»

می بینیم که با شرح بی حرمتی به آب، این عنصر مقدس، از سوی مردمی نومید و سرگگ انتظار و هرهری مسلک اعتبار بیشتری به نوشته می دهد، سپس تجربه عینی خود را از دیداری که شش سال پیش از شهر تیسفون کرده به یاد می آورد. هنگام آن دیدار تنها هفت سال از سقوط پایتخت شرومند سامانی می گذشته است. عسرب های بیایانگرد به خلاف انتظار اشغال شدگان به اصولی پای بند بوده اند که رمز دوام و گسترش بعدی امپراتوری آنهاست؛ از آن جمله، به فرار و قباغه امان

دادن به نعل جزیه وفا می کرده اند و مردم مغلوب زیر تسلط آن ها حداقل از سوی قانونی ابتدایی حمایت می شده اند. اشاره نویسنده به خوی مردمی فاتحان و حتی انطباق نظامی آنان، در فضای تسلیم نومیدانه و تحفظه گرانه مغلوبان، با حقایق تاریخی همخوان است: «شش سال پیش در تیسفون بودم. عرب ها - که جز شتر چیزی نداشته دردی همی کردند و آدم بی گناه همی کشتند - به دین تازه در آمده، خوی آدمی گرفته، جز هنگام جنگ کسی را نمی کشتند، مال هیچ کس نمی برند، از بزرگان شان فرمان می برند، هسگی، همگروه، به صورت قشون رده کرده، با هم عبادت می کنند. هنگام جنگ، خدا را به صدای خیلی بلند به کمک می طلبند. خداوند آن ها را کمک می کند که بر ما غالب می شوند.»



سعه صدر نویسنده و این مشرب که خدای همه یکی است، در کشوری که مردم، به تلقین موبدان، خدایان دیگر اقوام را اهریمن می دانسته اند، به چهره نویسنده رنگ روشنفکری می دهد و تأکید او بر کلمه عدالت دال بر توجه او به نهاد قانون (یعنی داد) است؛ که به هر حال از سلطه آشفتگی و بی سامانی تحمل پذیرتر بوده، حتی اگر قانون از آن فاتحانی باشد که در پلکان تمدن و فرهنگ، فرودست مردم شکست خورده ایستاده باشند. به هر حال، خداوند بر آنان که دادگری نمی کنند و حقوق یکدیگر را زیر پا می گذارند خشم می گیرد، و دشمن سرکوبگر ناگزیر به نماینده اراده خداوند تبدیل می شود. شش قرن بعد نیز در مسجد جامع بخارا، مغول را مظهر قهر الهی و وزش باد بی نیازی خداوندی لقب دادند؛ تا آنجا که چنگیزخان نیز برای خونریزی های ددمشانه خود توجیه شرعی بیابد.



نویسنده ادامه می دهد: «ماها بر هیچ کس عدالت و رحم نکرده، خداوند بر ما عدالت نخواهد کرد. ماها از دین بهی برگشته، اینجا بیست و چهار آتشکده داشته که مردم عبادت می کردند. حالا جز چهار آتشکده، باقی همه خاموش است.» این گزارش آماری و واقعی نما را، ذکر نام دو آتشکده دایر در آن روزگار محکم تر می سازد: «در آتشکده «یزدان سروش» و «موبدان فروز» که روشن است، گاهی پیرمردان و پیرزنان عبادت

می کنند». در اینجا، برابر کتاب «پرستشگاه زرتشتیان»، شش سطر از نسخه «ژنک» نوشیروان جی ساقط شده است. سپس نویسنده خبری می دهد که امروزه روز، با استاد به مدارک تاریخی می توان آن را صحیح دانست: «شاه یزدگرد دو سال پیش با چهارده هزار قشون از سپاهیان اینجا آمد».

کریستن سن می نویسد که پس از جنگ نهاوند (سال ۶۴۲ میلادی - سال ۲۱ هجری) از لشکر شاهنشاهی اثری نماند. دفاع ایالات ایران به عهده مرزبانان و امرای محلی قرار گرفت. همدان و ری مسخر لشکر عرب شد. بعد نوبت به آذربایجان و ارمنستان رسید. یزدگرد خود را به اصفهان کشیده بود و بعد از آن که اصفهان به دست عرب افتاد، خود به استخر پناه برد. مدتی بعد استخر هم مسخر شد و همه ایالت فارس که گاهواره خاندان ساسانی بود به دست مسلمانان افتاد. یزدگرد که جز عنوان شاهنشاهی نداشت، باز هم رو به هزیمت نهاد. در سیستان و خراسان سعی بی فایده کرد شاید امرای محلی را که در این وقت کاملاً مستقل بودند، به برداشتن سلاح و مقابله با خصم بکشاند، اما میسر نشد. پس ناچار روی به مرو نهاد؛ مرو یعنی همان جایی که زندگی او در آسیایی به پایان رسید.

بدیهی است که در سر راه این آوارگی ها و جنگ و گریزها، یزدگرد از یزد، شهر همنام خود، نیز گذشته باشد. گویا در گریز شتاب آلودش برای رسیدن به شرق ایران، پنج روز اقامت در این شهر را برای تجدید قوا کافی دانسته است. ورزا پسر فرشید می نویسد که شاه در یزد «جز سه نفر راهزن را که امر به کشتن کرد، دیگر کاری نکرد. با شتاب به طرف کرمان و سگستان رفت. گویند در بلخ قشون فراهم می کند که عربان را بیرون کند».

ولی او هرگز به بلخ نرسید.

در روشنائی این سطرها دفتر خاطرات نویسنده مستأصل هر چه عبرت انگیز می شود. شایعاتی که با «می گویند» به گوش او رسیده، هم زمینه تاریخی دارد و، هم در محدوده اطلاعات نویسنده ای که در قلعه روستایی در یزد به دام افتاده بوده است می گنجد. نویسنده پارسیایی که هنوز به ارزش های اخلاقی و آدمیزادی دین بهی اعتقاد دارد، از زربستی و فرصت طلبی متولیان آتشگاه ها به شگفت می آید: «خداوند بر ما خشم کرده، سه نفر موبدان چندین کتاب شایگان - که در علم طب نوشته شده بود - و مقداری جواهرات و پول طلا که مردم در آتشکده قریه «یزک» برده بودند، برداشته فرار کرده اند. گویند در تیسفون میان عربان طبابت می کنند».

شغل جدید این فراریان ظاهرالصلاح و غارتگر ما را به یاد اعتقادی می اندازد که به روایت مورخان اسلامی، عرب ها به

طبیان مجوس و یهودی داشته‌اند. این حیان توحیدی به طیب عربی می‌گوید اگر می‌خواهی کارت پیش برود و بیماران به سراغ تو آیند، بهتر است ته لهجه مجوسی یا یهودی داشته باشی. در چنین صعب روزی و پریشان‌عالمی، نویسنده ب حسب حال خود می‌پردازد. سطور می‌آید، به هیچ روی نمی‌تواند بر ساخته فرقه‌های آذر کیوانیان، مهابادیان و از این دست، آن هم دوازده قرن پس از وقایع بوده باشد، به خصوص که از برخی روستاها و قلعه‌ها نام می‌برد که با کمی تغییر هنوز نیز در استان یزد وجود دارد. نکته مهم این که تاکنون نمی‌دانستیم که مزدکیان در آزار رساندن به مردم بی‌دفاع دست کمی از تازیان نداشته‌اند: «پدر پیر مرا با دو برادرم - که برای جست‌وجوی پسرانم و آوردن خوراکی به دهستان «ابركوه» می‌رفتند - با چهار نفر در بین راه «اوسا» و «شوز» دزدان کشته‌اند، اسب‌ها و شتران آن‌ها را غارت کرده‌اند. گروهی از مزدکیان، دو قریه «پادین» و «تیس زنگ» را غارت کرده، چهل و پنج نفر زن و مرد بی‌گناه را کشته، در قلعه «فهرج» بوده‌اند، کسی از آنها انتقام نمی‌گیرد. قلعه «خورمیس» محاصره مزدکیان است، کسی کمک آن‌ها نمی‌کند. دهستان «ارد» که دور از شهرستان است تمام غارت شده مردم از گرسنگی مرده و می‌میرند. دهستان «مویدان» که هشت قلعه محکم و دوست مرد جنگی دارند غارت نشده ولیکن خوراکی ندارند، مردم علف می‌خورند. باقی دهات تمام خراب و غارت شده، مردم دهات در شهرستان و نهرستان آمده، خوراکی نایاب است. مردم علف انگور و علف که تازه سبز شده می‌خورند. این‌ها همه خشم خداوند است.»

حسب حال روشنفکری آگاه از زمانه خود، که شاهد خشم و دیوانگی عنان‌گسیخته مردمی است که با سست شدن سامان دیرین زندگی همه ضابطه‌های خود را از دست داده‌اند. و اینکه او در محاصره خطرناک، با اضطراب فردای ناشناخته و حس خفقان در چشم‌انداز مرگی گریزناپذیر. اما کشنده‌ترین وحشت او، وحشت انزوایی که با مرگ عزیزان او را در برمی‌گیرد. ورزا می‌نویسد: «من دو پسر را سی و سه روز است برای آوردن خوراکی به دهستان «ابركوه» فرستاده‌ام. خبری از آن‌ها ندارم.» سبک هیجان‌انگیز نویسنده، احوال او را، صمیمانه و دقیق، از فاصله‌ای بیش از هزار و سیصد سال به ما منتقل می‌کند. می‌توان تصور کرد که چند روز بعد از نگارش آخرین سطور یادداشت‌هایش، ورزای نویسنده از گرسنگی یا به دست اوباش از پا درآمده باشد. اما این آخرین کلمات، یعنی پایان‌بندی کتاب خاطرات ورزا، جایی که نویسنده، خفقان گرفته از هوای سنگین فاجعه، شناساندن خود را برای فرزندانش، شاید مردم آینده -

یعنی ما - لازم می‌داند، به اثر او، این یادگار شگفت‌انگیز، گونه‌ای ساخت هنری می‌بخشد.

بی‌شک اگر چنین کتابی باشد و همه به سبک حساس و نیرومند فصل موجود آن نگاشته شده باشد، چه سند باارزشی از گذشته نیاکان خود را در دست خواهیم داشت. اکنون صدای نفس نفس زدن او را می‌شنویم: قلمی که به اشک آغشته است، گویی کاغذ ما را نیز مرطوب می‌کند:

«من ورزا، پسر فرشید، پسر لهراسب هیربد هستم. پدرم نویسنده بود و من نویسنده هستم. من شصت و دو سال دارم. یک زن و بچه کوچک در خانه دارم. املاک و احشام مرا غارت کرده‌اند. پدر و دو برادرم را بی‌گناه کشته‌اند. من بیچاره هستم. من دیوانه هستم. اگر در آیین من گناه بزرگ نبود با کارد پهلوی خودم را پاره می‌کردم. من می‌دانم تا چند روز دیگر از گرسنگی می‌میرم یا کشته می‌شوم. من خط خوب دارم. خیلی کتاب خوانده‌ام و خیلی کتاب نوشته‌ام. من گزارشات خودم را در جزء این کتاب مذهبی خودم و دعاهایی که سه سال پیش نوشته بودم، به خط خودم نوشتم که اولاد من بدانند بر من چه گذشته، برای من عبادت کنند. این است گزارشات من در سال دوازدهم پادشاهی یزدگرد.»

شاید آن پارسی مرموز - دکتر نوشیروان جی - محصول خیال باشد. شاید صاحب کتاب تاریخ یزد قربانی پنداربافی شده باشد. شاید اصلاً کتابی در کار نیست. در این صورت آیا ورزا وجود واقعی داشته است؟ تنها اهورا می‌داند و شاید او هم نداند. مشکل که حتی در رؤیای من نیز ظاهر شود؛ اما من هم اینک تپش تند نبض ورزا پسر فرشید را در خون خودم می‌شنوم.

تهران، تابستان ۷۸